

حاجی .. حاجی مکه !! ..

آقا مرتضی خدا سلامت کنه .. ماجراهای بعدی را
برایم تعریف کرد :

دانتخابات آن دوره خیلی ناجور شد .. ما تمام کارها
را مرتب کرده بودیم و انتظار نتیجه انتخابات را می کشیدیم ..
دائم گوش به زنگ بودیم .. بعضی ها پشت تلفن .. بعضی ها
پشت رادیو .. همش خدا خدا می کردیم خیط نشیم .. من
در عمرم مثل آن روزها سخت نگذرانده ام ..

نزدیکی های عصر بود که اخبار انتخابات از رادیو
پخش شد .. در استانداری ما تمام شهرها شکست خورده
بودند .. همه جا حزب مخالف ما برنده بود .. فقط قصبه ی
ما با اکثریت آراء رقیب را شکست داده بود .. نمیدانی مردم
اینجا چه (قشقرقی) راه انداختند .. انگار قیامت شده ..
توی آسمان کلاه ها پرواز می کردند کوچک و بزرگ .. پیر
و جوان از نوق و شوق کلاهپاشان را به هوا پرت

می کردند !! .

محمد گروهبان توپ قدیمی را بالای تپه‌ی امامزاده
به کار انداخته و پشت سر هم «گروپ»، «گروپ»، توپ
خالی می کرد .

«ویسل چلاق، سرزورنارا بطرف حزب مخالف گرفته
و آهنگ (رقص کمر) میزد .. اونشب مردم به اندازه‌ی تمام
سال مشروب خوردند و رقصیدند ..

استاندار بسا تلفن به زیوک زاده تبریک گفت .. از
آنکارا مرتب تلگراف تبریک بود که میرسید ..

زیوک زاده را با جلال و جبروت تمام به آنکارا فرستادیم .
و منتظر بودیم بمحض اینک که پایش بمرکز رسید با اون
همه سابقه‌ی دوستی و آشنائی که با نخست وزیر و هیئت
دولت دارد کارهای ما را درست کند .. سد رودخانه را بسازد ..
کارخانه را دایر کند . و ..

اما نشون به این نشون زیوک زاده رفت که رفت ..
اگه شما اونو دیدین ما هم دیدیم .. بدبختی اینجا بود
که بمحض رفتن زیوک زاده سر و کله‌ی برهان الدین پیدا

شدم مخالفین ماروز بهروز قدرت پیدامی کردند و ما ساعت بساعت
مقتضح تر می شدیم .. هر روزی دوسه تا تلگراف میفرستادیم
که زبوك جان دستمان به دامنت به دادمان برس ولی هیچ
خبری نمی شد . . با تلفن صحبت می کردیم زنش جواب
می داد « رفته پیش نخست وزیر ااا » یا « مجلس جلسه
دارن ااا » .

فهمیدیم که آب و هوای آنکارا بمزاج بابا ساخته و
چاخان هاش مقوی تر شده . .

برهان الدین هر هفته جلسات سخنرانی تشکیل میداد ..
توی میدان قصبه میرفت روی کرسی و هرچه متلك بیادش
می آمد نثار ما می کرد ..

ما از خجالت و ترس جرأت نداشتیم جواب بدیم ..
می رفتیم توی خانه هایمان و در را بروی خودمان قفل
می کردیم ..

بالاخره یکروز دستجمعی رفتیم تلگرافخانه تقاضای
تلگراف حضوری کردیم .. یارو تلگرافچی آنکارا گفت :
زبوك زاده جلسه داره مطالبتان را بگین تا به
عرضش برسانیم :

قبول نکردیم جواب دادیم :

« توی تلگرافخانه متحصن می شویم تا هر وقت کارش

تمام شد بیاید باهم حرف بزنیم .. »

بیست و چهار ساعت تمام توی تلگرافخانه ماندیم ..

در حدود ساعت چهار بعد از نصف شب بود که در

تلگرافخانه آنکارا حاضر شد .. شروع به رد و بدل پیامها

کردیم ..

زبوك زاده جواب داد :

- شماها چرا اینقدر نمك شناس وزود باورید تا این

ساعت حضور نخست وزیر بودم و همه اش در باره ی کارهای قصبه

باهیئت دولت مذاکره می کردم !! .. »

آخه ترا بخدا تا این ساعت هم هیئت دولت میشه !؟

معلوم نیس (قرمساق) تا به حال توی کدام کاباره و

میخانه ای بوده .. داره منتش را سر ما می گذاره !

گفتیم :

« آقا زبوك زاده .. يك سری تا قصبه بیا وضع ما

خیلی خیطه !! .. »

« وقتم کجا بوده .. مکه می تونم سنکررا خالی کنم .. »

«پر تکلیف ما چی یه ۱۹..»

«شما بیاید آنکارا در عرض دوسه ساعت تمام کارهایتان را درست می کنم . سد را می بندم اکارخانه را هم تحویلتان میدم بیرین !!..»

فردا صبح یکعده از ریش سفیدان قصبه به اتفاق ملا بدر .. احسان باز نشسته: جفت بندزاده - امین التجار و من راه افتادیم . و به آنکارا رفتیم ..

خیال می کردیم بمحض رسیدن به آنکارا .. زیوک زاده دست ما را می گیره .. از این وزارتخانه به اون وزارتخانه میبره و مشکلات آب و برق . و دستگاہ تصفیه . و ماشین آتش نشانی و آسفالت خیابان های ما را درست میکنه .. اما حیف !!! راست گفته اند (انسان شیر خام خورده) خر باهسه ی خریتش وقتی پاش توی یک چاله افتاد دیگه اگر بکشیدش از اون طرف نمیره .. ولی آدم که اشرف مخلوقات ه هزار بار کلاه سرش میره .. صد دفعه ضرر یک کاری را می بینه باز دست بردار نیس ..

در آنکارا ما چه زجرها کشیدیم خدا میدونه .. این بی ناموس یک الم شنگه ای بسر ما آورد که در داستانها

باید بگن ۱۱ ..

من و چند نفر از رفقا تا آن روز آنکرا را ندیده بودیم ولی احسان باز نشسته همه جا را بلد بود .. یگراست به هتلی که صاحبش اهل قصبه‌ی خود ما بود رفتیم .. ملا بدر عقل کل گفت :

- رفقا زبوك زاده می‌خواد ما را پیش نخست وزیر و هیئت دولت ببره .. با این ریخت و قیافه خوب نیس آبروی و کیل ما میره .. بهتره اول وضع خودمان را درست کنیم ..

حمزه جفت بد زاده فرمایشات ملا را تصدیق کرد :
- صحیح است .. عکس‌ها و خبرنگارها عکس و تفصیلات ما را در روزنامه‌شان چاپ خواهند زد اگر سرووضعمان خوب نباشه آبروی همه‌مان میره ..

واقعا هم راست می‌گفتن .. امین التجار کراوات نزده بود .. اسمعیل بنده خدا اصلا شلوار حسابی نداشت !! ملا بدر توی تابستان و هوای گرم گالش پوشیده بود !!

دستجمعی رفتیم بازار لباس فروش‌ها از سر تا پا یکی یکدست لباس خریدیم .. به ملا بدر و امین التجار گفتم .

- آقا جان اقلاریش وسبیل های تان را اصلاح کنید .
 اول راضی نمی شدند ولی بعد قبول کردند . رفتیم
 توی مغازه ی سلمانی . سر و صورت ها هم تمیز شد پسران
 پسران رفتیم منزل زبوك زاده . . توی يك ساختمان هفت
 طبقه خانه گرفته بود وقتی امین التجار آپارتمان هفت طبقه
 را دید گفت :

- رفقا واقعاً ما یه افتخاره که وکیل ما همچو دم و
 دستگاهی داره . دشمن ها از حسادت کور میشن! خدا مقامش
 را روز به روز بالاتر بیره . .

بالاخره زنگ زدیم . . خانم ابراهیم بیگ در را
 نیمه باز کرد . همه باهم تعظیم کردیم و سلام
 دادیم . «ما شاء الله زنش چقدر خوشگل شده بود . . عینهو
 خانم های آنکارا . . هبح شباهتی به اون زن چادری و اهل
 نوبی قصبه ی ما نداشت !!» هر کس نگاهش می کرد می فهمید
 زن وکیل مجلسه !!»

با ناز و کرشمه پرسید :

- کاری داشتین !!؟

- ما از قصبه آمدیم . با آقای ابراهیم بیگ کار داریم

اخمپاش توهم رفت .. معلوم بود از طرز حرف زدن
 ما خوشش نیامده .. تودماغی جواب داد :
 - خونه نیستن ..

- خواهر جان کجا میتونیم ملاقاتش کنیم !!؟

- والله معلوم نمیشه .. چند دقیقه پیش هم جناب
 آقای نخست وزیر تلفنی سراغش را می گرفت !! مثل اینکه
 بازم کارشان گیر کرده عقب ابراهیم خان میگردن !!!
 نمی دانستیم تکلیفمان چی به .. ترا بخدا این زنیکه
 تازه بسوران رسیده را نینگاکن . از اون روزی که به آنکارا
 آمده آدمیت را هم فراموش کرده و یک تعارفی نمی کنه بریم
 تو خستگی در کنیم ..

من با پروئی گفتم:

- وقتی مقام و پول آدم زیاد میشه دیگه از همشهریهاش
 پذیرائی نمی کنه ؟ ..

سرش را برد تو و در خالیکه در را می بست جواب داد:

- معذرت میخوام امروز روز پذیرائی ما نیس .. چندتا

از خانم های وزراء منزل ما هستن .. والا می گفتم بفرمائین تو

خستگی در کنین !!

- پس حالا تکلیف ما چی یه ۴. ابراهیم خان راکجا باید پیدا کنیم ۱۴..

- یک سری به مجلس بزید. اگر اونجا نبود .. سری هم به کاخ نخست وزیر بزید .. اگر پیداش نکردین برید کلوپ حتماً اونجا ۱۱..

پرسان .. پرسان رفتیم مجلس .. هیچکس اونجا نبود .. دوباره پرسان .. پرسان رفتیم کاخ به یکی از نگهبانها گفتیم :

- خواهش می کنم به آقای زبوك زاده بفرمائین همشهری - هاتون آمدن ..

گمان می کردیم تمام دربانها و مستخدمین زبوك را می شناسن والان میرن بهش خبر میدن .. ولی یارو نگهبانه باختم پرسید :

- زبوك زاده کی یه ۱۱۴

خیلی ناراحت شدیم .. احمق بیسواد ارباب ما را نمی شناسه .. ملابدر جواب داد :

- پسر جان .. شما یک خبری به داخل پفرست .. او نا

همه می شناسنش ..

- اگر کسی را من نشناسم اون توئی ها از کجای شناسن ۱۱۹
 تا بحال همچه اسمی بگوشم نخورده !
 - آقا جان ابراهیم زبوك زاده و کیل مجلسه ..
 - همچه و کیلی نمیشناسم !!
 امین التجار دهانش را برد بیخ گوش اسمعیل بنده خدا
 و آهسته گفت :
- نکنه این یا با بنام و کیل شدن مارا گول زده !! ..
 اسمعیل بنده خدا عصبانی شد :
- خفه شو پسر .. این چه جور حرف زدنی به ..
 بالاخره از اونجا هم نتیجه ای نگرفتیم .. قرار شد
 بر گردیم به خونهایش .. بالاخره میاد خونه !! ..
 تا ساعت ده شب اطراف خونه پرسه زدیم خبری از
 زبوك زاده نشد .
- احسان باز نشسته گفت :
- نکنه ماکه اینجا نبودیم آمده رفته خونه ..
 رفتیم جلوی در و زنگ زدیم .. ایندفعه مادرش آمد
 بیرون گفت :
- نیمساعت پیش ابراهیم تلفن کرد .. بهش گفتم شماها

آمدین خیلی خوشحال شد سلام رسوند و گفت باید خیلی ببخشین
من امشب در سفارت امریکا هستم نمیتونم پیام منزل فردا صبح
تشریف بیارن منزل ..

اونشب برا در هتل ماندیم .. فردا صبح خیلی زود رفتیم
خانه زبوك زاده ..

این دفعه يك زن بیگانه جلوی در آمد و گفت :

- ابراهیم خان منزل نیس ۱۱

- خانمش کجاس ۱۹

- رفته سلمانی موهاشودرس کنه ۱۱

- مادرش کجاس ۱۹

- رفته حمام ۱۱ ..

رفتیم توی يك قهوه خانه صبحانه بخوریم .. امین التجار

گفت :

- حتماً کار واجبی داشته به این زودی رفته بیرون ..

غیب نداره ظهر می بینیمش ۱۱

ظهر هم ندیدیمش .. شب هم ندیدیم .. فردا صبح هم

رفتیم نبود .. درست پنج روز پشت سر هم صبح ظهر و شب دنبالش

دویدیم موفق به زیارتش نشدیم ..

پیراهن‌های سفیدی که خریده بودیم کثیف شد : .
 دوباره یکی به پیراهن خریدیم .. اونم چرک شد . دیدیم
 خیر فایده‌ای نداره قرار گذاشتیم هر کدام از ما به نوبت جلوی
 خانه‌اش نگهبانی بدیم !!!

يك بيست و چهار ساعت هم اینجوری گذشت ولی باز
 هم ندیدیمش گفتیم : « نكنه این مرتیکه از راه و یا لوله
 بخاری داخل و خارج میشه .. »

بکلی امیدمان قطع شده بود تصمیم گرفتیم به قصبه
 برگردیم .. یکروز در قهوه‌خانه نشسته و صحبت می‌کردیم ..
 من گفتم :

- مگه این بی‌ناموس پاشو توی قصبه نمیکذاره ؟ ..
 ملا بدرکه از بس توی هتل پول خرج کرده جانش به
 لب رسیده بود اضافه کرد :

- اینقدر به صورتش تف می‌کنم که آب بیردش !!!
 امین‌التجار خنده تمسخر آلودی کرد :
 - بخدا هیچ‌کاری نمیتونیم بکنیم .. شرط باشه بعد
 از این همه کثافتکاری باز هم سرهمه‌مان کلاه بگذاره و يك
 چیزی هم طلبکار بشه ! ..

صاحب قهوه خانه که داشت به حرفهای ما گوش میداد
دلش بحالمان سوخت و پرسید :

- درد شما چی به !! ..

ما هم از اول تا آخر قضیه را شرح دادیم .. صاحب
قهوه خانه گفت :

- علاج درد شما پیش مننه .. من الان راهشو
پیدا می کنم ..

- چطوری پیدا می کنی ؟

- بخانه اش تلفن می کنم ..

- آقا جان ما صبح تا عصر در خونهایش نکهبانی دادیم
اصلا به خونه نمیره !! ..

- شما کمی صبر کنین ..

صاحب قهوه خانه بمنزل زبوك زاده تلفن زد :

- اینجا مجلس شورای ملی به .. ابراهیم بیگ هستن؟ ..

زبوك زاده فوری آمد پشت تلفن .. صاحب قهوه خانه

گوشی را داد دست احسان بازنشستم و اون شروع به

صحبت کرد :

- سلام ابراهیم بیگ .. خدارا شکر که پیدا تان کردم ..

من احسان . . .

صدای زبوك زاده بطور وضوح از گوشی تلفن

شنیده می شد :

- او .. احسان جون .. خوش آمدی .. صفا آوردی ..

کی آمدی ؟!

- ابراهیم آقا ما يك هيئتی هستیم . چند روز پیش آمدیم

و داریم در بدر دنبال شما می گردیم ..

- چی میگي بابا .. عجب !! .. الله اكبر .. مگه من

بشما آدرس خانه ام را نداده بودم ؟ !! پس چطور پیدا

نکردین ؟! .. وا .. وا .. بیچاره ها .. زود تشریف بیارین

منزل منتظرم ..

چیزی نمانده بود سرم را بیرم جلو از توی گوشی تلفن

چند تا فحش آبدار بهش بدم .. اما بازم صلوات فرستادم

بلند شدیم رفتیم به خانه اش .. يك پیشوازی از ما کرد که خدا

میدونه .. یکی مان را میبوسید .. یکی مان را بغل میکرد ..

مادرش از خودش بیشتر بما محبت می کرد ..

زبوك زاده دوباره همان چاخان های اولی یه را

شروع کرد :

«تمام کارهای دولت را من انجام میدم !..» .. «بدون مشورت من هیچ کاری انجام نمیشه !»
 بیچاره از بسکه به دولت عقل داده دیگه برای خودش عقلی نمونده !.. تمام کارهای مملکت را درست کرده ولی از سد و کارخانه و لوله کشی آب قصبه‌ی ما خبری نبود !.. اصلا حرفش را هم نمیزد !.. پس ما برای چی به اینجا آمدیم ؟ !..

آنقدر حرفهای بی ربط زدیم که شب شد و موقع رفتن به هتل رسید ..

- خوب آقای ابراهیم بیگ بما اجازه بدید مرخص بشیم ..
 - اختیار دارین این چه حرفی یه .. چهل سال یکبار شما را می بینم .. اونم می خواهید برید !.. من اگر بگذارم شما برین مردم چی میکن ۱۹. امشب باید شمارا ببرم آنکارا را تماشاکنین !

خودش افتاد جلو و ما هم پشت سرش از خانه خارج شدیم .. يك اتومبیل کفایت نمی کرد دوتا ماشین گرفتیم سوار شدیم و راه افتادیم ..

زبوكزاده پول خرد نداشت امين التجار بمن گفت :

- پس پانزده لیره به راننده ها بده بعد بی می کنیم ..
 پول را دادم و رفتیم توی يك بار .. مستخدم هائی که
 لباسهای عجیب و غریبی داشتند بمحض اینکه زبوك زاده را
 می دیدند تا کمر خم می شدند و تعظیم می کردند ..
 زبوك زاده جواب او را می گرفت و به طرف ما
 بر می گشت :

- می بینید تمام اینا منو میشناسن ! ..

پیش خودم گفتم :

« یارو ما را خیلی خر حساب کرده .. خوب وظیفه ی
 کارسن اینه که تعظیم کنه .. »
 بالاخره در آنجا خوردیم و شنگول شدیم .. زبوك زاده
 چشمکی زد و گفت :

- حالا پاشین بریم يك کمی هم تفریح اکنیم ..

گارسن صورت حساب را آورد . همه دست کردیم تو
 بغلمان کیف های پول را در آوردیم . هر کس به سایرین
 تعارف می کرد :

« تو بمیری نمیشه .. »

« نمی گذارم حساب کنی .. »

«جون خودت ممکن نیس!»

زبوك زاده دادكشيد :

- صبر كنين .. بيخودى باهم تعارف نكنين

با ژست مخصوصى يكهزار ليره اى در آورد و انداخت

رو ميز ا

«اى والله بابا .. ياروجه آقا شده ..!»

گارسن پول را برد بعد از لحظه اى برگشت :

- خيلى معذرت ميخوام (خورده) نداريم .. لطفاً پول

خورد بدين ..

زبوك جيبهاشو گشت . واى : . داد و بيداد ديدى پول

خورد نداره ..

امين التجار بطرف من برگشت :

- شما مادر حسابى .. اينرا هم بده بعداً حساب

مى كنيم ..

من از او زرنكترم .. تا اين حرف را زد قيافه حق

بجانبى گرفتم :

- تو بميرى ندارم .. شما لطف كنين .. حساب مى كنيم !! ..

امين التجار مجبور شد پول را بده .. از آنجا بيرون آمديم و

سوار ماشین‌ها شدیم . چون زبوك زاده پول خورد نداشت
 مجبور شدیم پول راننده‌ها را باز ما بدیم .. این دفعه يك جائی
 رفتیم که درست مثل بهشت بود زن‌ها نیمه برهنه و عریان زیر
 دست و پا می‌لولیدند ! .. ما که تا اون شب بار و فلان ندیده
 بودیم . احسان باز نشسته هم که ادعای کرد همام سوراخ سنبه -
 های آنکارا را بلده گفت :

- منم تا بحال اینجوری شو ندیدم .
 ملا بدر بقدری حاج و واج شدم بود که اگر انگشتش
 را هم می‌بریدند خبردار نمیشد !! ..
 گارسون‌ها دو تا میز را بهم چسبانده و نشستیم .. زبوك
 زاده پرسید :

- آقایان هرچی میخواهین، بخورین .. تعارف معارف
 در بین نیس !!

من یک دفعه گفتم :

- ویسکی !! ..

آقا حمزه هم بمحض اینکه این کلمه را از دهان من
 شنید گفت :

- منم ویسکی میخورم !! ..

امین التجار با لبخند مخصوصی گفت :

- آدم باید تابع رأی اکثریت باشه . . منم ویسکی

می خورم ..

ملا بدر پرسید :

- فیسکی چی یه ؟ !! آدم حسابی از این مزخرفات

نمی خوره !!

اسمعیل بنده خدا سرش را جنباند :

- مرد نباید اصل و نسبش را فراموش کنه . . من

مخلص همون عرق های شیرافکن که جد و آ بادم می خوردند

هستم .. من فیسکی .. میسکی سرم همیشه ..

امین التجار که پهلوی (احسان بازنشسته) .. نشسته

بود مرتب به پهلوی او میزد و آهسته می گفت :

- ترا خدا بگو زودتر بیازن ! .. اونم از مشروب های

گران قیمت ! یارو تو جیبش هزار لیره ای داره اگر حسابان

کم بشه باز ما باید بدیم !!

دیدم راست میگه . . شروع کردیم به خوردن، ویسکی

را مثل آب توی لیوان ها پرمی کردیم و سرمی کشیدیم

ملا بدر گفت :

- من از این فیسکی چیزی نفهمیدم . دستور بدید
شیر شیران بیارن ..

یکدفعه معلوم نشدکی خبرداد که دیدیم دور بر ما پر
از خانم های جو و اجور شد ..

اسمعیل بنده خدا از آمدن زنها خیلی خوشحال شد
و گفت :

- خوب شد حساب ما به هشتصد نهد لیره میرسه و
هزار لیره ای زبوك زاده خورد میشه ! ..

ملا بدر عقل کل پاك عقل و هوشش را از دست داده
بود . خانم موبوری داشت باریش های ملا (ور) می رفت و دستش
انداخته بود :

- حاجی آقا .. منو صیغه می کنی ؟

ملا بدر بقدری خورده بود که حلال را از حرام
تشخیص نمی داد .. زنی هم که گیر من افتاده بود خیلی نمك
داشت هم زمستانی بود .. هم تابستانی .. بهر کجاش که دست
می انداختم کف دستم پر می شد !! آخرین چیزی که یادم میاد
زنه دستم را گرفت و برد توی لژ :

- بیا عزیزم !!!